

گوید: به خدا اینرا چندان تکرار کرد که پنداشتم مرا توانگر می کند، پس از آن سر برداشت و گفت: «توازمه عربان توانگرتری که چهار دوك به خانه تو بهره می دهد.»

بشیر منجم گوید: روزی به هنگام مغرب ابو جعفر مرا پیش خواند و به کاری فرستاد و چون بازگشتم کنار سجاده خویش را بلند کرد. يك دینار آنجا بود. گفت: «این را برگیر و محفوظ بدار.»

گوید: هنوز آن دینار به نزد من است.»

ابوالجهم بن عطیه گوید: ابو مقاتل خراسانی برای من نقل کرد که غلام وی به ابو جعفر خبر داده بود که وی ده هزار درم دارد که آنرا از وی بگرفت و گفت: «این از مال من است.»

ابو مقاتل گفت: «از کجا از مال تو است؟ به خدا هرگز کاری را برای تو عهده نکرده ام و میان من و تو نسبت و خویشاوندی ای نیست؟»

گفت: «چرا، کنیزی از آن عینه بن موسی را به زنی گرفته بودی که مالی برای توبه ارت نهاد، عینه هنگامی که ولایتدار سند بود عصیان کرده بود و مال مرا ربوده بود و این مال از آن مال است.»

ابوحارثه نهدی مستصدی بیت المال گوید: ابو جعفر یکی را بر باروسما گماشت و چون از آن کار برقت خواست یهانه بیارد و چیزی بدو ندهد. گفت: «ترا در امانت خویش شرکت دادم و بر یکی از غنایم مسلمانان گماشتم و در آن خیانت آوردی.»

گفت: «ای امیر مؤمنان، به خدا پناه می برم چیزی از آن باقی نمانده مگر يك درم که در آستین خود نهاده ام که وقتی از نزد تو برون شدم با آن استری به کرایه بگیرم و سوی عیال خویش روم و وارد خانه خویش شوم و از مال خدای و مال تو چیزی به نزد من نباشد.»

گفت: «پندارم راست می گویی، درهم ما را بده.» و آنرا از وی بگرفت
وزیر نمود خویش نهاد و گفت: «مثل من و تو همانند پناه دهنده ام عامر است.»

گفت: «پناه دهنده ام عامر چیست؟»

و ابو جعفر قصه گفتار و پناه دهنده آن را برای وی نقل کرد.

گوید: ابو جعفر با وی درشتی کرد که چیزی بدو ندهد.

هشام بن محمد گوید: قثم بن عباس به نزد ابو جعفر رفت و درباره حاجتی با
وی سخن کرد.

ابو جعفر گفت: «حاجت خویش را واگذار، بگو بدانم چرا ترا قثم
نامیده اند؟»

گفت: «نه، به خدا ای امیر مؤمنان، نمی دانم.»

گفت: «قثم کسی است که می خورد و می کاهد مگر گفته شاعر را نشنیده ای
که گوید:

«بزرگان چنانکه خواهند خوردند

«اما کوچکان خوردند و بکاهند.»

ابراهیم بن عیسی گوید: منصور بیست هزار درهم به محمد بن سلیمان بخشید و ده
هزار درهم به جعفر برادر وی بخشید.

جعفر گفت: «ای امیر مؤمنان وی را بر من مزیت مینهی در صورتی که من از
او کهنسالترم؟»

گفت: «تو مانند اوئی؟ به هر سوی می نگریم از آثار محمد چیزی آنجا
می بینیم، در خانه ما نیز از هدیه های وی چیزی هست، اما تو از این گونه کاری
نکرده ای.»

عبد الملك بن عطا که جزو مصحبتان منصور بوده گوید: شنیدم که ابن هیبره در
مجلس خویش می گفت: «هیچکس را ندیدم که در نبرد و نشنیدم که در صلح مکارتر

و دقیق‌تر و بیدارتر از منصور باشد. نه ماه مرا در شهرم محاصره کرد، یکه‌سواران عرب با من بودند، همه کوششها را کردیم که به اردوی وی دستبرد بزنیم و آنرا شکستی دهیم اما میسر نشد، وقتی مرا محاصره می‌کرد در سرم موی سپید نبود، وقتی بنزدوی رفتم در سرم موی سیاه نبود. وی چنانست که اعشی در شعر خویش گوید:

«بر رخم قوم خویش عمل می‌کند

«و هر وقت بخواهد عفو می‌کند

«یا انتقام می‌گیرد

«مرد جنگ است نه سست و فرومانده

«و تن به زبونی نمی‌دهد.»

ابراهیم بن عبدالرحمان گوید: ابو جعفر پیش از خلافت خویش به نزد مردی جای گرفته بود به نام ازهرسدان و این بجز ازهر محدث بود. و چون به خلافت رسید ازهر در مدینه السلام پیش وی آمد و به نزد وی وارد شد گفت: «چه حاجت داری؟»

گفت: «ای امیرمؤمنان، چهار هزار درم قرض دارم، خانه‌ام در کار ویران شدن است و پسرم محمد می‌خواهد زنش را به خانه برد.»

گوید: ابو جعفر بگفت تا دوازده هزار درم به او دادند، سپس گفت: «ای ازهر دیگر به طلب حاجت پیش ما میا.»

گفت: «چنین می‌کنم.»

و چون مدت کمی گذشت باز آمد، منصور بدو گفت: «ای ازهر برای چه

آمده‌ای؟»

گفت: «ای امیرمؤمنان به سلام گفتن آمده‌ام.»

گفت: «در دلم افتاده که برای همان چیزی به نزد ما آمده‌ای که نوبت پیش آمده بودی.» و بگفت تادوازده هزار درم دیگر بدو دادند. آنگاه گفت: «ای ازهر نه به طلب حاجت و نه به سلام گفتن پیش ما ما.»

گفت: «خوب، ای امیرمؤمنان.»

اما چیزی نگذشت که باز آمد.

منصور بدو گفت: «ای ازهر برای چه آمده‌ای؟»

گفت: «دعایی از توشنیده بودم که می‌خواستم آنرا یادگیرم.»

گفت: «آنرا میخواه که مستجاب نیست که من به وسیله آن خدای را خواندم

که مرا از آمدن تو آسوده کند اما نکرد.» و او را پس فرستاد و چیزی به وی نداد.

ابن عباس گوید: ابن‌هبیره هنگامی که در واسط محصور بود و منصور مقابل

وی بود به منصور نوشت: «من فلان و فلان روز برون می‌شوم و ترا به همساوردی

می‌طلبم که شنیده‌ام مرا به ترسویی منسوب می‌داری.»

گوید: منصور بدو نوشت: «ای ابن‌هبیره تو کسی هستی که از حد خویش

پافرا تر نهاده‌ای و به راه طغیان رفته‌ای. خدای وعده‌ای به تو می‌دهد که محقق خواهد

کرد و شیطان آرزویی به تو می‌دهد که عمل نخواهد کرد و چیزی را به تو نزدیک

وامی نماید که دور خواهد کرد. آهسته باش تا وقت مقرر در رسد، مثال خویش و ترا

می‌گویم: شنیدم شیری به گراز می‌برخورد، گراز بدو گفت: «با من نبرد کن.» شیر

گفت: «تو گرازی و همانند و همسنگ من نیستی، اگر چنین کنم که می‌گویی و ترا

بکشم گویند گرازی را کشته‌ای و اگر آسیبی به من زدی مایهٔ ننگ من شود.» گفت:

«اگر نکنی پیش درندگان روم و گویم که از من بازماندی و از نبرد من ترس

آوردی.» شیر گفت: «تحمّل ننگ دروغ تو آسانتر از آنست که سیلم را به خونت

بیالایم.»

محمد بن رباح جوہری گوید: از تدبیر ہشام بن عبد الملک در نبرد ی کہ داشتہ بود با ابو جعفر سخن کردند، کس پیش مردی فرستاد کہ ہمراہ وی بودہ بود و در رصافہ منزل داشت تا از او پرسش کند و چون پیش وی آمد بدو گفت: «تو با ہشام بودہ ای؟»

گفت: «بلہ، ای امیر مؤمنان.»

گفت: «بہ من بگوی در نبرد ی کہ بہ سال فلان و فلان داشت چگونہ عمل کردی؟»

گفت: «خدایش رحمت کند در آن نبرد چنان و چنان کرد.» سپس گفت: «خدا از اوراضی باد چنان کرد.»

منصور آزرده شد و گفت: «برخیز کہ غضب خدای بر تو باد۔ برفرش من نشستہ ای و بہ دشمنم رحمت می فرستی.»

پیر برخاست و می گفت: «دشمن تو قلاہ ای بہ گردنم و من تی بہ نزد من دارد کہ آنرا جز آنکس کہ غسل می دہد بر نمیدارد.»

گوید: منصور بگفت تا اورا پس آوردند و گفت: «بنشین، ہی، چہ گفتی؟» گفت: «گفتم کہ مرا از طلب بی نیاز کرد، و آبرویم را از سؤال مصون داشت و از وقتی کہ اورا دیدہ ام بر در عرب و عجمی نایستادہ ام، چگونہ واجب نباشد کہ ذکر خیر او گویم و ثنای خویش را ہمراہ وی کنم.»

گفت: «چرا، آفرین بر مادری کہ ترا زاد و شبی کہ ترا بر آورد شہادت می دہم کہ از آزادہ ای زادہ ای و از پدری بزرگوار آمدہ ای.»

گوید: آنگاہ سخن وی را شنید و بگفت تا چیزی بہ او بدهند.

گفت: «ای امیر مؤمنان این را از روی حاجت نمی گیرم فقط برای اینست کہ بہ بخشش تو تشرف می جویم و بہ عطای تو فخر می کنم.» پس عطیہ را گرفت و برفت.

منصور گفت: «چنین کس را باید بر آورد و نیکی کرد و مال داد که همانندوی در اردوگاه مانیت.»

ابن عیاش گوید: چنان بود که پیوسته جمعی از کوفیان بد عامل خویش می گفتند و از امیرشان شکو می کردند و سخنانی می گفتند که عیب حکومتشان بود، و این را جزو خبیرها نوشته بودند. منصور به ربیع گفت: «برو و به هر کس از مردم کوفه که بردارست بگویی که امیر مؤمنان می گوید: اگر دو کس از شما به جایی فراهم آیند سروریشان را می تراشم و به پشتشان تازیانه می زنم، در خانه های خویش بمانید و خویشان را محفوظ دارید.»

گوید: ربیع با این پیام پیش آنها رفت، ابن عیاش بدو گفت: «ای همانند عیسی بن مریم چنانکه پیام امیر مؤمنان را پیش ما آوردی پیام ما را نیز برای وی ببر و بدو بگویی: به خدا ای امیر مؤمنان، طاقت تازیانه نداریم اما ریش اگر خواهی بتراش.»

گوید: ابن عیاش تنگ ریش بود و چون این سخن را با منصور بگفت بخندید و گفت: «خدایش بکشد که چه زرننگ است و خبیث.»

نصر بن حرب که جزو کشیکبانان ابو جعفر بوده بود گوید: یکی را به نزد من آوردند که از یکی از نواحی آورده بودند که در کار تباهی دولت کوشیده بود. وی را پیش ابو جعفر بردم و چون او را بدید گفتم: «اصبغ؟»

گفت: «آری، ای امیر مؤمنان.»

گفت: «وای تو مگر آزادت نکردم و با تو نیکی نکردم؟»

گفت: «چرا.»

گفت: «اما در کاستن دولت من و تباهی ملکم کوشیدی.»

گفت: «خطا کردم و بخشش از امیر مؤمنان شایسته است.»

گوید: ابو جعفر عماره را که حاضر بود پیش خواند و گفت: «ای عماره این، اصیغ است؟»

اصیغ گوید: بنا کرد در چهره من دقت کند که چشمانش خوب نمی دید، آنگاه گفت: «بله، ای امیر مؤمنان.»

گفت: «کیسه عطیه مرا بیار»

گوید: پس کیسه ای بیاوردند که پانصد درم در آن بود گفت: «اینرا بگیر که سپید است، وای تو! به کار خویش اشتغال گیر.» و با دست خویش اشاره کرد و آنرا تکان می داد.

عماره گوید: به اصیغ گفتم: «مقصود امیر مؤمنان چه بود؟»

گفت: «من غلام بودم و طناب می ساختم و او از کسب من می خورد.»

نصر گوید: باردیگر او را بیاوردند که وی را وارد کردم چنانکه باریشین وارد کرده بودم و چون پیش روی منصور بایستاد به دقت در وی نگریست آنگاه گفت: «اصیغ؟»

گفت: «بله، ای امیر مؤمنان.»

گوید: آنگاه آنچه را با وی کرده بود نقل کرد و به پادشاه آورد که اقرار کرد و گفت: «ای امیر مؤمنان حماقت کردم.» پس او را پیش آورد و گردنش را بزد.

سلیمان نوفلی گوید: خضاب منصور زعفرانی بود به سبب آنکه مویش نرم بود و خضاب نمی گرفت، ریشش تنگ بود، او را می دیدم که بر منبر سخن می کرد و می گریست و اشک بر ریشش روان می شد و می ریخت، به سبب کمی و نرمی موی.

سندی بن شاهک سندی گوید: منصور به یکی از بزرگان بنی امیه دست یافت و گفت: «چیزهایی از تو می پرسم با من راست بگویی و امان داری.»

گفت: «بله.»

منصور گفت: «بنی امیه از کجا آسیب دیدند که کارشان آشفته شد؟»

گفت: «از نرسیدن خبرها.»

گفت: «کدام يك از اموال را سودمندتر یافتند؟»

گفت: «جواهر.»

گفت: «کیان را وفادار یافتند؟»

گفت: «وابستگانشان را.»

گوید: منصور می‌خواست در کار خبررسانی از مردم خاندان خویش کمک بگیرد، سپس گفت: «منزلتشان را پایین می‌آورد.» و از وابستگان خویش کمک گرفت.

محمد بن سلیمان گوید: در يك روز زمستان که سرما سخت بود خبر یافتم که منصور دوا خورده. پیش وی رفتم که از اثر دوا پرسم. مرا از راهی وارد قصر کردند که تا آنوقت از آنجا وارد نشده بودم، مرا به حیاط کوچکی بردند که در آنجا يك اطاق بود که مقابل آن، به پهنای اطاق و صحن رواقی بود بريك ستون ساج و مقابل ایوان حصیرها آویخته بود چنانکه در مسجدها کنند. وارد شدم در اطاق، پلاس پهن بود و جز آن چیزی نبود مگر بسترو لوازم و روپوش وی. گفتم: «ای امیر مؤمنان این اطاق در خور تو نیست.»

گفت: «عموجان، این اطاق خوابگاه من است.»

گفت: «جز آنچه می‌بینم چیزی اینجا نیست؟»

گفت: «جز آنچه می‌بینی چیزی نیست.»

گوید: شنیدم به جعفر بن محمد گفته بودند که ابو جعفر يك جبهه هراتی وصله‌دار دارد و پیراهن خویش را وصله می‌زند، گفت: «حمد خدای را که تدبیر کرد و او را به فقر طینت خویش مبتلا کرد.» یا گفت: «به فقر در شاهی خویش.»

محمد بن سلیمان گوید: منصور هر که را به کار می گماشت و معزول می کرد در خانه خالد بطنین می انداخت. منزل خالد بر کنار دجله چسبیده به خانه صالح مسکین بود، از معزول مالی درمی آوردند می گفت تهر چه را می گرفتند جدا نگه می داشتند و نام کسی را که از او گرفته شده بود بر آن می نوشتند و در خزانه ای جدا گانه نگه می داشتند که آنرا بیت المال مظالم نام داده بود و مال و اثاتی که در آن بود بسیار شد، به مهدی گفت: «چیزی برای تو فراهم آورده ام که خلق را بدان خرسند کنی و از مال خویش چیزی بدهی. وقتی مردم کسانی را که این اموال موسوم به مظالم را از آنها گرفته ام پیش می خوانی و هر چه را که از آنها گرفته شده پشان می دهی که مورد ستایش آنها و همگان می شوی.»

گوید: مهدی وقتی به خلافت رسید چنان کرد.

علی بن محمد گوید: منصور، محمد بن عبدالله حارثی را به بلقا گماشته بود، پس از آن وی را عزل کرد و دستور داد وی را با مالی که به نزد او یافت شده بود بیاورند. وی را بر اسبان برید به نزد وی آوردند دو هزار دینار به نزد وی یافته بودند که با بنه او بر اسبان برید بیاوردند: يك سجاده سوستگرد بود با خیمه دو مخده و دو بالش و يك طشت و يك آفتابه و يك اشنانسان مسین که همه را فراهم یافتند اما اناث پوسیده بود. دو هزار دینار را گرفت اما شرم کرد که اناث را ببرد و گفت: «از من نیست.» به جا گذاشت.

گوید: پس از آن مهدی او را ولایتدار یمن کرد و رشید پسرش را که لقب ربرداشت ولایتدار مدینه کرد.

صباح بن خاقان گوید: وقتی سر ابراهیم بن عبدالله را پیش منصور آوردند به نزد وی بودم سر را در سپری پیش روی وی نهادند یکی از شمشیرداران روی آن خم شد و آب دهان بر چهره اش انداخت. ابو جعفر نگاهی تند به او کرد و گفت: «بینش

رابکوب.»

گوید: باگرز چنان ضربتی به بینش زد که اگر می‌خواست بینی‌ای به‌هزار دینار پیدا کند میسر نبود. کشیکبانان باگرز او را زدن گرفتند و پیوسته او را همی کوفتند تا سرد شد و پایش را گرفتند و کشیدند.

جعفر بن سلیمان گوید: در ایام ابو جعفر، اشعب به بغداد آمد. جوانان بنی‌هاشم دور او را گرفتند که برای آنها آواز خواند که آهنگهای وی طرب انگیز بود و حنجره‌اش به همان حال بود که بوده بود.

جعفر بدو گفت: «این شعر از آن کیست که گوید:

«این آثار که در ذات الجیش هست

«و کهنه و فرسوده شده

«از آن کیست

«که در کنار بیابان نمودار است

«و غمگین را آشفته می‌کند؟»

گفت: «آواز را از معبد آموختم، آهنگی را از او می‌آموختم و چون آنرا از وی می‌خواستند می‌گفت از اشعب بخواهید که بهتر از من ادا می‌کند.

جعفر بن سلیمان گوید: اشعب به پسر خویش عبیده گفت: «چنان می‌بینم که ترا از خانه خویش بیرون می‌کنم و نسب ترا انکار می‌کنم.»

گفت: «پدر جان برای چه؟»

گفت: «برای آنکه من بهتر از همه خلق خدا نان پیدا می‌کنم اما تو پسر منی و به این سن رسیده‌ای اما نانخور منی و چیزی پیدا نمی‌کنی؟»

گفت: «چرا به خدا، من پیدا می‌کنم، اما همانند درخت موز است که تا مادرش نمیرد باز نمی‌دهد.»

محمد بن سلیمان هاشمی گوید: به هنگام تابستان برای خسروان هر روز سقف

اطلاقی را با گل می‌اندودند که خوابگاه روز شاه آنجا بود، دسته‌های بلند و انبوه نی را می‌آوردند و در اطاق ردیف می‌کردند و پاره‌های بزرگ برف می‌آوردند و مابین دسته‌های نی می‌نهادند. بنی امیه نیز چنین می‌کردند، نخستین کس که پارچه کنف مرطوب به کار برد منصور بود.

بعضی‌ها گفته‌اند که برای منصور در آغاز خلافت سقف گل اندود آماده می‌کردند، ابو ایوب خوزی پارچه‌های ضخیم گرفت که ترمی کردند و بر سه پایه‌ای می‌نهادند که از آن خنک می‌شد و آنرا خوش داشت و گفت: «پندارم اگر این پارچه‌ها ضخیم تر باشد آب بیشتر می‌گیرد و خنکتر می‌شود.» پس پارچه کنفی برای او آماده کردند که بر قبه‌ای نصب می‌شد. خلیفگان پس از وی بافته‌های برگ خرما به کار بردند و کسان نیز به کار می‌بردند.

علی بن محمد به نقل از پدرش گوید: یکی از راوندیان که ابلق نام داشت و پیس بود سخنان غلو آمیز گفت و راوندیان را بدان خواند و پنداشت که روحی که در عیسی بن مریم بود در علی بن ابیطالب جای گرفت، پس از آن در امامان، یکی پس از دیگری تا ابراهیم بن محمد و آنها خدا یانند. اینان حرامها را حلال شمردند و چنان بود که بکیشان جمعی از آنها را به خانه خویش می‌خواند و غذا می‌خورانید و شراب می‌نوشانید و به زن خویش می‌کشید.

گوید: خبر به اسدالله بن عبدالله رسید که آنها را بکشت و بیاویخت و این اعمال تا کنون میان آنها هست.

گوید: اینان ابو جعفر منصور را پرستیدند، بالای قصر خضرا رفتند و خویشان را بیفکندند، گویی پرواز می‌کنند. جمعشان با سلاح میان مردم آمدند و به ابو جعفر بانگ می‌زدند: تویی، تویی.

گوید: از یکی از مشایخ ما آورده‌اند که وی جمعی از راوندیان را دیده بود

که خویشان را از حضرا به زیر می انداختند. گویی پرواز می کردند و همینکه به زمین می رسیدند درهم می شکستند و جانشان به در می رفت.

احمد بن ثابت، غلام محمد بن سلیمان گوید: وقتی عبدالله بن علی در بصره به نزد سلیمان بن علی از منصور نماند روزی از بالا می نگرید. یکی از غلامانش با وی بود با غلامانی از آن سلیمان بن علی، یکی را دید که جمال و کمالی داشت و بزرگمنشانه راه می رفت و از گردنفرازی، جامه خویش را می کشید، روبه غلام سلیمان بن علی کرد و گفت: «این کیست؟»

گفت: «غلام فلان پسر فلان اموی است.»

گوید: عبدالله سخت به خشم آمد و از شگفتی دستهای خویش را به هم کوفت و گفت: «هنوز راه ما هموار نیست ای فلان - و غلام خویش را نام برد - پایین برو و سرش را برای من بیار.» و شعر سدیف را به تمثیل خواند به این مضمون:

«چرا عبد شمسبان را رها می کنی

که در هر چراگاهی بانگی داشته باشند؟

اگر همگی شان را بکشید

گوری را که در حران هست

تلافی نخواهد کرد.»

علی بن محمد مدائنی گوید: از آن پس که عبدالله بن علی هزیمت شد و منصور بر او ظفریافت و وی را در بغداد بداشت، هیبتی از مردم شام به نزد منصور آمدند که حارث بن عبدالرحمان از آن جمله بود. عده ای از آنها به پاخاستند و سخن کردند، پس از آن حارث بن عبدالرحمان به پاخاست و گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد ماهیبت تفاخر نیستیم بلکه هیبت تو به ایم. به فتنه ای افتادیم که بزرگوارمان را برانگیخت و بردبارمان را به سبکی کشانید، بدانچه کردیم معترقیم و از آنچه

از ما سرزده، پوزش می‌خواهیم. اگر عقوبتمان کنی به سبب جرمهاست که کرده‌ایم
و اگر ببخشی‌مان از روی تغفل نسبت به ماست. اینک که تسلط یافته‌ای ما را ببخش
و اینک که قدرت داری منت بنه و اینک که ظفر یافته‌ای نکویی کن که دبر باز نکویی
کرده‌ای.»

ابوجعفر گفت: «چنین کردم.»

زید و ابستة عیسی بن نهیک گوید: منصور از پس مرگ مولایم مرا پیش خواند و
گفت: «ای زید.»

گفتم: «ای امیر مؤمنان آماده فرمانم.»

گفت: «ابوزید چه مقدار مال به جای نهاد؟»

گفتم: «هزار دینار یا نزدیک به این مقدار.»

گفت: «اکنون کجاست؟»

گفت: «زنش در ماتمش خرج کرد.»

گوید: پس این را بسیار شمرد و گفت: «زنش در ماتمش هزار دینار خرج
کرد؟ خیلی شگفت آور است.»

آنگاه گفت: «چند دختر به جای نهاد؟»

گفتم: «شش تا.»

گوید: مدتی خاموش ماند آنگاه سر برداشت و گفت: «فردا صبح به درمهدی
بیا.» و چون بر فتم به من گفتند: «استر همراه داری؟»

گفتم: «به این، و غیر این دستورم نداده‌اند و نمی‌دانم برای چه مرا خواسته‌اند؟»

گوید: یکصد و هشتاد هزار به من دادند و دستورم دادند که به مریک از دختران
عیسی سی هزار دینار بدهم.

گوید: پس از آن منصور مرا پیش خواند و گفت: «آنچه را برای دختران

ابوزید دستور داده بودیم گرفتی؟»

گفتم: «آری، ای امیر مؤمنان.»

گفت: « فردا صبح همسنگان ایشان را پیش من آر تا به آنها شوهرشان

دهم.»

گوید: صبحگاهان با سه تن از فرزندان عکمی و سه تن از خاندان نهبک از عموزادگان دختران پیش وی رفتم و هر کدامشان را به سی هزار درم شوهر داد و بگفتم تا صدق آنها را از مال وی به نزدشان ببرند و بگفتم تا با آنچه به آنها داده بود املاکی بخرم که معاششان باشد و چنان کردم.

هیشم گوید: ابو جعفر به یک روز ده هزار هزار درم بر گروهی از مردم خاندان خویش بخش کرد و به هر یک از عموهای خویش هزار هزار درم داد. خلیفه ای پیش از او و پس از او نمی شناسم که به یکی این مقدار عطا کرده باشد.

عباس بن فضل گوید: منصور بگفتم تا به عموهایش: سلیمان و عیسی و صالح و اسماعیل پسران علی بن عبدالله بن عباس هر کدام به عنوان کمک از بیت المال هزار هزار بدهند. وی نخستین خلیفه بود که هزار هزار از بیت المال عطا کرد و این در دیوانها مقرر بود.

ربیع گوید: ابو جعفر به بغداد برای مدنیان به مجلس عام نشست که جمعی از آنها بنزد وی آمده بودند. گفت: «هر کس از شما که به نزد من وارد می شود نسب خویش را بگوید.» جزو واردان وی جوانی بود از فرزندان عمرو بن حزم که نسب خویش را بگفتم. سپس گفت: «ای امیر مؤمنان احوص شعری درباره ما گفته که به سبب آن شصت سال اموالمان را از ما داشته اند.»

ابو جعفر گفت: «برای من بخوان» و او شعر را خواند به این مضمون:

«وقتی حزمی ای را فقیر دیدی

«یا حزمی در آتش افتاد

«وی را پناه مده.

«آنها بودند که در ذی‌حشب

«مروان را بزحمت انداختند

«و در خانه عثمان وارد شدند.»

گوید: شعر در ستایش ولید بن عبدالملک بود و احوص قصیده‌ای را بر او فرو می‌خواند. وقتی بدینجا رسید ولید گفت: «گناه خاندان خودم را به یاد من آوردی.» و بگفت تا اموال آنها را مصادره کنند.

ابو جعفر به جوان حزمی گفت: «شعر را دوباره برای من بخوان.» و جوان سه بار آنرا تکرار کرد.

ابو جعفر بدو گفت: «به ناچار به خاطر این شعر نصیب خواهی یافت چنانکه به سبب آن محروم شده‌ای» پس از آن به ابویوب گفت: «ده هزار درم بیار و به او بده که شعر را برای ما خوانده است.»

آنگاه بگفت تا به عاملان وی بنویسند که املاک خاندان حزم را پس دهند و درآمد هر سال را از املاک بنی‌امیه بدهند و اموالشان را مطابق کتاب خدای به ترتیب وارث تقسیم کنند و هر که مرده به ورثه وی دهند.

گوید: پس جوان حزمی برفت با چیزی که هیچکس همانند آن نگرفته بود.

احمد بن اسد گوید: منصور از برون شدن به نزد کسان و برنشستن بازماند، مردمان گفتند که وی بیمار است و در این باب بسیار سخن کردند.

گوید: ربیع به نزد وی رفت و گفت: «ای امیرمؤمنان بقای امیرمؤمنان دراز باد اما مردم چیزها می‌گویند.»

گفت: «چه می‌گویند؟»

گفت: «می‌گویند: امیرمؤمنان بیمار است»

گوید: اندکی خاموش ماند آنگاه گفت: «ای ربیع ما را با عامه چه کار است،

عامه به سه چیز نیاز دارند که وقتی انجام شد دیگر چیزی نمی‌خواهند: اینکه یکی در میانشان باشد که در احکامشان بنگرد و انصاف یکی را از دیگری بگیرد و راههایشان را امن بدارد تا به شب یا به روز بیمناک نباشند و اطرافشان را بسته بدارد تا دشمن سویشان نیاید و ما این را برای آنها انجام داده‌ایم»

گوید: پس از آن چند روز صبر کرد، سپس گفت: «ای ربیع طبل بزن» آنگاه برنشست تا عامه وی را بدیدند.

علی بن محمد به نقل از پدرش گوید: ابو جعفر زندیقان و دلقکان را که حماد عجرد از آنجمله بود همراه محمد بن ابوالعباس روانه کرد که با وی در بصره اقامت گرفتند و دلقکی می‌کردند که می‌خواست بدین وسیله او را منفور کسان کند. محمد چنان وانمود که عاشق زینب دختر سلیمان بن علی است و سواره سوی مرید می‌رفت و در معرض وی قرار می‌گرفت بدین امید که زینب بدو نظر کند.

گوید: محمد به حماد گفت: «بسرای من در باره وی شعری بگویی و حماد اشعاری گفت که از آن جمله شعری بود به این مضمون:

«ای ساکن مرید، شوق مرا

«به هیجان آوردی که پیوسته در مرید جای دارم.»

گوید: منصور دو سال به نزد پدرم منزل داشت و من خصیب متطبب را شناختم به سبب آنکه بسیار پیش وی می‌آمد. خصیب تظاهر به نصرانی‌گری می‌کرد، اما زندیق و دهری بود و اهمیت نمی‌داد که کسی را بکشد.

گوید: منصور کس پیش وی فرستاد و دستور داد که ترتیب کشتن محمد بن ابی‌العباس را بدهد و او زهری کشته آماده کرد. آنگاه منتظر ماند تا برای محمد بیماری ای رخ دهد. وقتی وی احساس حرارت کرد خصیب بدو گفت: «دارویی بخور.»

گفت: «برای من مهیا کن»

خصیب دارو را مهیا کرد و زهر را در آن کرد و بدونوشانید که از آن بمرد. مادر محمد این را برای منصور نوشت و بدو خبر داد که خصیب پسرش را کشته است. منصور نامه نوشت و دستور داد خصیب را پیش وی فرستند. و چون پیش منصور رسید سی تازیانه به او زد، زدن سبک، و چند روز او را بداشت، آنگاه سبصد درم به او بخشید و آزادش کرد.

گوید: شنیدم ام موسی حمیری بامنصور شرط کرده بود که روی وی زن نگیرد و با کنیزی همخوابه نشود، در این باب مکتوبی مؤکد نوشته بود و شاهدان گرفته بود و منصور در ایام زمامداری ده سال تنها او را داشت.

گوید: و چنان بود که منصور به فقیهان حجاز یکی پس از دیگری می نوشت و استفتای می کرد، از مردم حجاز و عراق فقیه پیش وی می آوردند و مکتوب را بر او عرضه می کرد که فتوایی دهد و او را مجاز دارد. اما ام موسی وقتی از حضور وی خبر می یافت پیشدستی می کرد و مالی فراوان پیش فقیه می فرستاد و چون منصور مکتوب را بر او عرضه می کرد فتوای جواز نمی داد. عاقبت ام موسی از پس ده سال از زمامداری وی در بغداد بمرد و خبر مرگ وی در حلوان به منصور رسید. در همان شب بکصد و شیزه بدو عرضه کردند.

گوید: ام موسی برای منصور، جعفر و مهدی را آورده بود.

علی بن جعد گوید: وقتی بختیشوع بزرگ از شوش سوی منصور آمد و در قصر باب الذهب بغداد به نزد وی وارد شد دستور داد غذایی بدو دهند که بخورد و چون خوان را پیش روی او نهادند گفت: «شراب»

بدو گفتند: «برخوان امیر مؤمنان شراب نمی نوشند.»

گفت: «من غذایی که شراب با آن نباشد نمی خورم.»

گوید: «این را به منصور خبر دادند گفت، ولش کنید.»

گوید: و چون وقت شام رسید با وی چنان کردند و باز شراب خواست گفتند:

«برخوان امیر مؤمنان شراب نمی نوشند». پس بختیشوع شام خورد و از آب دجله نوشید و روز بعد به آب دجله نگریست و گفت: «گمان نداشتم چیزی به جای شراب تواند بود، اینک آب دجله جای شراب را میگیرد.»

حسن گوید: منصور به عامل خویش بر مدینه نوشت که حاصل املاک را بفروش، اما به کسی بفروش که بر او مسلط باشیم و او بر ما مسلط نباشد: مفلسی که مالی ندارد بر ما مسلط است که به شکنجه او نمی توانیم پرداخت و مال ما به نزدی از میان می رود؛ اگر چه به قیمت خوب بخرد. به شخص متمکن که انصاف می کند و پرداخت می کند به کمتر بفروش.

ابوبکر هذلی گوید: ابوجعفر می گفت: «کسی که با وی نیکی کنند و تا به وقت مرگ آنرا فراموش کند انسان نیست.»

ابان بن یزید عنبری گوید: هیشم قاری بصری به نزد منصور این آیه را خواند:

«وَأْتِ ذَاقِرِي حَتْمَ وَالْمَسْكِينِ وَابْنَ السَّبِيلِ وَلَا تَبْذُرْ تَبْذِيرًا»^۱

یعنی: حق خویشاوند را به او بده و تنگدست و به راه مانده را نیز و به اسراف کردن مگوش.

و منصور دعا گفتن آغاز کرد و گفت: «خدایا مرا و فرزندانم را در نعمتی که از عطای خویش به ما داده ای از اسراف برکنار دار.»

گوید: و نیز هیشم به نزد او این آیه را خواند که:

«الَّذِينَ يَخْلُونُ بِأَمْرِ النَّاسِ بِالْبُهْلِ وَيَكْتُمُونَ مَا آتَاهُمُ اللَّهُ مِنْ فَضْلِهِ وَأَعْتَدْنَا

لِلْكَافِرِينَ عَذَابًا مُهِينًا»^۲

۱- بنی اسرائیل آیه ۲۸

۲- سوره النساء آیه ۳۷

یعنی: همان کسان که بخل کنند و مردم را به بخل وادارند و آنچه را خدا از کرم خویش به آنها داده نهان کنند که برای کافران (نعمت) عذابی خفت انگیز آماده کرده ایم.

و منصور به کسان گفت: «اگر نبود که مالها قلعه سلطان است و تکیه گاه دین و دنیاست و مایه عزت و زینت است يك شب به سر نمی بردم که دینار یا درهمی را به نزد خویش داشته باشم که از بذل مال لذت می برم و می دانم که در عطای آن ثواب فراوان هست.»

گوید: یکی از اهل علم به نزد منصور در آمد که او را حقیر شمرد و در او خیره شد اما درباره هر چه از او پرسید به نزدوی یافت بدو گفت: «این علم را چگونه حاصل کردی؟»

گفت: «درباره علمی که آموخته بودم بخل نکردم و در کار آموختن علم شرم نیاوردم.»

گفت: «به همین سبب است.»

گوید: منصور همیشه می گفت: «هر که بی تدبیر عمل کند و بی تأمل سخن کند، بی تمسخر گوید و ملامتگویی نماند.»

فقطبہ گوید: شنیدم که منصور می گفت: «شاهان همه چیز را از یاران خویش تحمل کنند مگر سه چیز: فاش کردن راز، تعرض به حرم و نکوهش ملک.»
علی بن محمد گوید: منصور می گفت: «راز تراز خون نست، بنگر آن را به کی می دهی؟»

عمر گوید: وقتی عبدالجبار بن عبدالرحمان از دی را از آن پس که برضد منصور قیام کرده بود به نزد وی آوردند، بدو گفت: «ای امیر مؤمنان کشتی محترمانه.»

گفت: «ای پسر زن، بوگندو، آنرا پشت سر خود به جا نهادی.»

قحطبه بن عذابه جشمی که از صحابه پیمبر بوده بود گوید: ابوجعفر منصور را شنیدم که در مدینه السلام سخن می کرد، به سال صد و پنجاه و دوم، می گفت: «ای بندگان خدای با همدیگر ستم مکنید که مایه ظلمت روز رستاخیز است به خدا اگر دست خطاگر و ظلم ستمگر نبود میان شما در بازارهایتان پیاده می رفتیم، اگر می دانستم کسی هست که به خلافت از من سزاوارتر است پیش وی می رفتم و خلافت را بدو تسلیم می کردم.»

نصر بن حدید گوید: منصور می گفت: «عقوبت بردبار به اشاره است و عقوبت سفیه به تصریح.»

یحیی بن ابونصر قرشی گوید: ابان قاری به نزد منصور این آیه را خواند که:

«وَلَا تَجْعَلْ بَدَنَكَ مَغْلُولًا إِلَىٰ عُنُقِكَ وَلَا تَبْسُطْهَا كُلَّ الْبَسْطِ فَتَقْعُدَ مَلُومًا مَّحْسُورًا.»

یعنی: دست را به گردنت بسته مدار و آنرا به تمامی مگشای که ملامت دیدن و حسرت زده خواهی نشست.

منصور گفت: «پروردگاران چه نیکو ادبمان آموخته.»

گوید: منصور می گفت: «هر که چنان کند که با وی کرده اند عوض داده و هر که مضاعف کند سپاس داشته و هر که سپاس بدارد بزرگی کرده و هر که بداند که نیکی را با خویشتن کرده، در انتظار سپاس مردم نماند و فزونی محبتشان را نخواهد. درباره کساری که برای خویشتن کرده ای و حرمت خویش را با آن افزوده ای از دیگران سپاس مجوی بدان که آنکه حاجت به نزد تو آورده روی ترا از روی خویش محترم تر داشته پس حرمت روی خویش را بدار و او را نومید مکن.»

اسحاق بن عیسی گوید: هیچکس از بنی عباس نبود که سخن کند و مقصود خویش را بی تأمل بگوید مگر ابوجعفر و داود بن علی و عباس بن محمد.

اسماعیل بن ابراهیم فہری گوید: منصور بہ روز عرفہ در بغداد سخن کرد۔ بعضی ہا گفتہ اند در ایام منی سخن کرد۔ وضمن سخنان خویش گفت: «ای مردم، من قدرت خدایم در زمین وی کہ شما را بہ توفیق و تأیید وی راہ می برم۔ من خزانہ دار غنیمت خدایم کہ بہ مشیت وی عمل می کنم و غنیمت را بہ ارادہ وی تقسیم می کنم و بہ اجازہ وی عطا می کنم، خدا مرا قفل آن کردہ و چون ارادہ کند کہ مرا برای مقرریہای شما و تقسیم غنیمت و روزیہایتان بگشاید، بگشاید، و چون ارادہ کند کہ مرا بستہ بدارد، بستہ بدارد۔ پس ای مردم بہ خدا رو کنید و در این روز شریف کہ از تفضل خویش آنچه را در کتاب خویش معلوم داشتہ بہ شما بخشیدہ و اوتبارک و تعالی فرمودہ: «اکنون دینتان را برای شما بہ کمال آوردم و نعمت خویش را بر شما تمام کردم و مسلمانی را دین شما انتخاب کردم.» در این روز از او بخواہید کہ مرا در کار صواب موفق بدارد و در کار ہدایت تأیید کند و الہام دہد کہ با شما مہربان باشم و نیکی کنم، مرا بگشاید تا عطیہ ہا و روزیہایتان را بہ عدالت تقسیم کنم کہ اوشنواست و نزدیک.

داود بن رشید بہ نقل از پدرش گوید: منصور سخن کرد و گفت: «حمد خدایی را کہ ستایش او می کنم و از او کمک می جویم و بدو ایمان دارم و براو تکیہ می کنم، شہادت می دہم کہ خدایی جز خدای یگانه نیست کہ یگانه است و شریک ندارد.»

گوید: یکی از جانب راست میان سخن او دوید و گفت: «ای انسان، بہ نام کسی کہ از او یاد کردی تذکارت می دہم.»

گوید: سخن خویش را بربد و گفت: «از کسی کہ خدای را بہ خاطر دارد و بدان تذکار می دہد استماع می کنم، استماع می کنم، پناہ بر خدا از اینکہ ستمگری لجوج باشم و در کار گناہ مغرور، کہ در این صورت گمراہ خواہم بود۔ و تو ای گویندہ

به خدا از این سخن خدا را منظور نداشتی اما خواستی بگویند برخاست و گفت و عقوبت دید و صبوری کرد و باک نداشت. وای تو اگر میخواستی وسخت می گرفتم. اینک بخشش مرا غنیمت شمار، مباداتو و شما گروه مردم نظیر آنرا بیارید که حکمت به ما نزول یافته و از پیش ما جدا شده. کار را به اهلش باز برید که به جای خویش قرار گیرد و از آنجا باز یابید.»

گوید: آنگاه به سخن خویش باز گشت و گویی آنرا از کف خویش میخواند و گفت: «شهادت می‌دهم که محمد بنده و فرستاده اوست.»
این ابی‌الجوزا گوید: ابو جعفر در بغداد در مسجد المدینه بر منبر سخن می‌کرد به پاخاستم و این آیه را خواندم که:

«یا ایها الذین آمنوا لم تقولون مالا تعملون»^۱.

یعنی: شما که ایمان دارید، چرا چیزها گوید که نمی‌کنید؟

پس مرا گرفتند و به نزد وی وارد کردند گفت: «وای تو کیستی؟ مقصودت این بود که ترا بکشم، از پیش من برو که دیگر نبینمت.»
گوید: پس به سلامت از نزد وی برون شدم.

ابراهیم بن عیسی گوید: ابو جعفر منصور در این مسجد - مقصود مسجد المدینه بغداد است - سخن می‌کرد و چون به این آیه رسید که «اتقوا الله حق تقاته»^۲.

یعنی: از خدا چنانکه شایسته ترسیدن از اوست بترسید. یکی برخواست و گفت: «تو نیز ای بنده خدا، از خدا چنانکه شایسته ترسیدن از اوست بترس.»
گوید: ابو جعفر سخن خویش را برید و گفت: «از کسی که به نام خدای تذکار می‌دهد، استماع می‌کنم، استماع می‌کنم ای بنده خدا بگوی که ترس از خدا چیست؟»

۱- سوره صف آیه ۲

۲- سوره آل عمران آیه ۱۰۰

خدا چیست؟»

گوید: آن مرد فروماند و چیزی نگفت.

ابوجعفر گفت: «ای مردم، خدا را، خدا را بیازارید، درباره کارهایتان ما را به چیزی که تاب آن ندارید و ادا نمکنید و کسی در چنین وضعی به پای نخیزد مگر پشتش را به درد آرم و او را در مدت بدارم.»

آنگاه گفت: «ربیع او را همراه خودت ببر.»

گوید: اطمینان یافتم که آن کس نجات می‌یابد. نشانه چنین بود، که وقتی برای کسی بدی می‌خواست می‌گفت: «مسیب او را همراه خودت ببر.»

گوید: آنگاه به سخن خویش باز گشت، از همانجا که بریده بود، و مردم این را نیکو شمردند.

گوید: و چون نماز را بسر برد وارد قصر شد، عیسی بن موسی به آرامی از دنبال وی می‌رفت، ابوجعفر این را دریافت و گفت: «ابوموسی؟»

گفت: «آری، ای امیر مؤمنان.»

گفت: «گویی از من بر این مرد بیمناکی؟»

گفت: «به خدا چیزی از این گونه در دلم افتاد، اما دانش امیر مؤمنان بیشتر است و نظرش بالاتر از آنکه کاری به خلاف حق کند.»

گفت: «از من در مورد وی بیمناک مباش.»

گوید: و چون بنشست گفت: «آن مرد را پیش من آرید.»

گوید: پس او را به نزد وی آوردند و گفت: «ای کس، وقتی مرا بر منبر بیدی گفتی: این طغیانگر است و ناچار باید با او سخن کنم. اگر خویشتن را به کاری جز این مشغول می‌داشتی برای تو مناسبتر بود. خویشتن را به سیراب کردن گرمزدگان یا شب زنده‌داری یا رهسپاری در راه خدای مشغول دار. ربیع، چهار صد درم به او بده. برو و دیگر چنین مکن.»

عبدالله بن صاعد وابسته امیر مؤمنان گوید: منصور پس از بنای بغداد حج کرد و در مکه به سخن ایستاد، از جمله سخنان وی که به خاطر مانده این بود:

«در زبور از پی آن کتاب نوشتیم که زمین را بندگان شایسته من به میراث می‌برند»^۱ کاری است به سر رفته و گفتاری است عادلانه و قضایی است مقرر، ستایش خدایی را که حجت خویش را آشکار کرد و دور باش بر آن قوم ستمگری که کعبه را دستاویز کردند و غنیمت را ارث خویش دانستند «و قرآن را قسمتی پنداشتند»^۲ آنچه مورد استهزایشان بود بر آنها رخ داد پس چقدر می‌بینی «از چاههای عاطل مانده و قصر گنج کاری شده»^۳ که خدایشان مهلت داد تا مشیت را دگر کردند و با اهل این خاندان ستم کردند و تعدی کردند و گردنفرازی کردند «و همه گردنکشان ستیزه جو نومید گشتند»^۴ آنگاه خدای بگرفتشان «آیا یکی از آنها را می‌یابی یا صدایی از آنها می‌شنوی»^۵

ابن عیاش گوید: وقتی برای ابو جعفر حادثه‌های پیاپی رخ داد شعری به تمثیل خواند به این مضمون:

«آهوان از اطراف خدایش پراکنده شدند

«و خدایش نمی‌داند چه چیز را شکار کند.»

گوید: آنگاه دستور داد سرداران و وابستگان و یاران و مردم خاندان را احضار کنند. حماد ترک را گفت تا اسبان را ازین نهد و سلیمان بن مجالد را تا پیش رود

۱- ولقد كتبنا في الزبور من بعد الذکر ان الادمی یرثها عبادی الصالحون. (سوره انبیاء

آیه ۱۰۵)

۲- ... جمّلوا القرآن عظیم (حجر- آیه ۱۹)

۳- ... بشر مظلّم و قسر مشید (سوره حج آیه ۴۴)

۴- ... خاب کل جبار عنید (ابراهیم آیه ۱۵)

۵- هل تحس منهم احد اذ سمع لهم کزرا (مریم آیه ۹۸)

و مسیب بن زهیر را تا درها را بگیرد.

گوید: آنگاه در یکی از روزها برون شد و به منبر رفت و دبر مدت گرفته بود و خاموش ماند. یکی به شیب بن شبه گفت: «چرا امیر مؤمنان سخن نمی‌کند که به خدا وی از جمله کسانی است که سختنای گفتار برای وی آسان است وی را چه رسیده؟»
گوید: عاقبت سخن آغاز کرد و گفت:

«چرا من از سعد دست برداشته‌ام

«اما او مرا ناسزا می‌گوید

«اگر بنی‌سعدیان را دشنام می‌دادم

«آرام گرفته بودند.

«با من جهالت می‌کنند و از دشمن خویش می‌ترسند

«چه بد است این دو صفت: جهالت و ترس.»

آنگاه بنشست و گفت:

«پوشش از سر خویش بر گرفتم

«و کسی بودم که جز برای کاری بزرگ

«سر خویش را نمودار نمی‌کردم»

به خدا از کاری که ما بدان قیام کردیم ناتوان ماندند و کسی را که بدان قیام کرد سپاس نداشتند. کوشیدند اما تاب نیاوردند و حق را انکار کردند و کفران کردند. چه می‌خواهند؟ می‌خواهند که آب گل آلود را با زحمت فرو برم یا با سختی و محنت سر کنم! به خدا هیچکس را با اهانت خویش حرمت نمی‌کنم. به خدا اگر حق را نپذیرند باشد که آنرا بجویند و به نزد من نیابند نیکروز کسی است که از کار دیگری عبرت آموزد، غلام پیش برو» آنگاه برنشست.

عبدالله بن محمد وابسته محمد بن علی گوید: وقتی منصور، عبدالله بن حسن و